داستان زندگی لوطی صادق

☑نویسنده: محمد مراحل

زمانی که سرهنگ فهند ژ، مین باش لشکر فارس با حکم حکومت حاکم بهبهان شد استادفضل الله نوازنده ،تارَرا که با او حشر و نشر داشت و از دوستان و هم بزم شان محسوب می شد ، با خودش به بهبهان آورد. استادفضل الله که دستی توی ساز و مطربی داشت و توی منطقه هم تک و تنها بود خیلی زود معروف و شهره خاص و عام شد. قبل از حضور او توی شهر بهبهان ، مردم مراسم عروسی و جشن و یا ختنه سوران خودرا با سرنا و دهل که سازهای محلی بودند برگزار می کردند. اما با شهرتی که استادفضل الله پیدا کرده بود، مردم بیشتر طالب ساز و آواز و تار و کمانچه و ضرب شدند. به خصوص متولین و افراد سرشناس شهر از استاد و موسیقی دل نوازش در جشن ها و شادی های خود استفاده می کردند و او هم با حضور خود در این مراسم حال و هوای تازه ای به وضعیت موسیقی در این منطقه داده بود. از آن جایی که یکی از مشخصه های گویش بهبهانی این است که بعضی از کلمه ها را مکسر یا اتبر می کنند به او «اُس فرضی» هم می گفتند. اس فرضی بنابرشرایط و رسم روزگار بیشتر در مجالس بزرگان واعیان شهر مثل حاکم و نایب و متولین ساز می زدو با مردم عامی کمتر حشر و نشر داشت. همسرش هم شیرازی بود. مدت زیادی از ورود آندو به شهر نمی گذشت که یک روز اول صبح که قرص آفتاب هنوز از پشت کوه‌های مشرق خودش را آشکار نکرده بود اما شعله های زردرنگ و طلایی او مثل طلایه داران لشکر نور خودشان را بر دیدواران لشکر سیاهی محاط نموده بودند در یک خانه محقر با دیوارهای گچبری شده، همسر اس فرضی، مژده ظهور طفل نحیف و ظریفی را به گوش استاد رساند که به میمنت روشنایی صبح صادق، او را صادق نامیدند.

صادق از کوچکی بنا بر رسم روزگار همراه پدر و عمویش از مجلس به بزمی و از بزمی به محفلی می رفت و قطره قطره و آرام آرام دست و پنجه و چشمانش با ساز و سازگری آشنا می شد و صاحبان بزم و مجلس هم به دست خوشی نوای نی و نای پدر و عمو به او صله و انعامی می دادند و این پسر رئوف و صاف دل وقتی که از مجلسی انعام و دست خوشی می گرفت، موقع بازی با همسالان خودش در کوچه و محله، با آن ها فندق و آجیل می خرید و یا اگر در مجلسی نقل و نباتی به او داده بودند از سر رضای دل آنها را بین دوستان و هم بازی ها تقسیم می کرد و بدین طریق حس بخشندگی و صفت زیبای سخاوتمندی را از همان آغاز راه ملکه ذهن خود کرده بود.

در همین آمد و شد ها و پای بزم نشستن ها، پدر دستان ظریف و انگشتان چالاک صادق را با تار و کمانچه آشنا کرد و به هوش و استعداد پسر پی برد. پدر آتیه صادق را در عالم هنر روشن و پیشانی او را در بیکرانی موسیقی بلند می دید. او حس می کرد فرزندش، در علاقه و نزدیکی به موسیقی شوریدگی خاصی دارد و در دل به این ذوق وشوق افتخار می کرد و آفرین می گفت. یک روز که با همسرش تنها شد و کلامی پیش آمد. به او گفت: حالا ببین ،این صادق، یه روزی برای خودش کسی بشه ، که لنگه نداشته باشد.

و بازگویی در فضای دور ذهنش را پرواز داد و گفت : هوش و حواس این بچه ،غیز از من و توه.

و وقتی که حرف و حدیث به این جا و این موضوع ها رسید همسرش با اعتراض گفت: تو را خدا کاکو، دست از سرئی بچه وردار . ببین! من نمی زارم بچه ام مطرب وای جورچیا بشه ... من می خوام صادقم مرد خدا بشه .

و همچین اظهارات شاید کافی بود که استاد درد نهفته ای را در کلام جاری کند ، دردی که سال ها بود قلبش را می آزرد. استاد فضل الله وقتی که زنش ان حرف ها را زد به او گفت: زن تو هم که شدی لنگه مردم. تو هم که مثل اَنای دیگه ،فکر می کنی ما اهل دین و دیانت نیستم، فکر می کنی که هر کسی ساز دست گرفت و مطرب شد میشه بنده شیطون ، و دیگه با خدا کاری نداره.

و بعد از چند لحظه ای که در چشمان زن براق شد، ادامه داد: اصلا بذار ببینم زن، توی این ده سالی که با من زندگی می کنی، دیدی که من، من مطرب حقی را ناحق کرده باشم. هان؟ کی دیدی که یه لقمه حروم بزارم توی سفره، کی دیدی به کسی دروغ بگم و یا غیبت کنم و یا به کسی تهمت بزنم؟ آیا تا حالا شده که من تو روی مردم تظاهر کنم و جانماز آب بکشم؟

توی بگو مگوها، بحث که به بن بست رسید. همسر استاد، چادرقد سیاه هندیش را دور سرش گره زد، و سعی کرد با انجام کارهای نظیر این حرکت، نگاهش را از چشمان صادق استاد بدزدد. زیرا می دانست که تحمل دیدن آن همه صداقت را در مقابل نیشی که به دل استادزده بود، ندارد. استاد در ادامه صحبت های خود با آهی شکسته در گلو نالید و گفت: اصلا می خوام بدونم خدا پرستی یعنی چه؟ این مردم عادت کردن فقط به ظاهر آدما چشم داشته باشن نه به دلشون، اَنا خدا را فقط مال خودشون می دونن، همون جوری که میگن این جارو ، این قابلمه مال منه، ولی من ، خدایی را می شناسم ، که برا بنده هاش حرف های دیگه ای داره، خدایی که جاش تنها توی دل آدمه، نه توی کفش و کلاه وای چیا ، و بعد سرش را به سوی آسمان بلند کرد و ادامه داد: برا او دل آدم مهمه، اگه دل آدم پاک شده عملش هم پاک می شه ، خلاصه استاد هر چیز را که در دل داشت و مدت ها بود که شنیده بود و آن را فرو خورده بود بیرون ریخت و خودش را راحت کرد و بعد نیشخندی زد و گفت: یکی نیس به این حضرات بگه ، آخه پدر آمرزیده ها اگه من بدم، اگه من عیاشم و گناه کارم، اگه تار و کمونچه و ساز خوب نیس و زدن آن کفاره داره، چرا تو عروسی ها و یا حتی تو عزاداری هاتون دست از سر ما ور نمیدارین ،ها؟ و آهی از ته دل کشید و به آرامی ادامه داد که :

ای مردم اگه تو عروسی هاشون صدای ساز و نوای تار و کمونچه ما نباشه، دل و دماغشون کوک نمیشه ، و احساس خوشحالی نمی کنن و خدا میدونه اگه توی مراسم فاتحه عزیزانشون ، حزن صدا و ساز ما نباشه یک قطره اشک هم از چشاشون در نمی آد و اگه ما نباشیم عقده می یاد گلوشون می گیره و خفه شون می کنه و دق می کنن، باور کن زن، حرف زبون مردم با دلشون یکی نیس، اینا ته دلشون ما را دوست دارن، اما تظاهر می کنن، بوقلمون صفتی می کنن، برا چار روز زندگی دنیا جانماز آب می کشن، بعضی هاشونو من خوب می‌شناسم همونایی که در مسجد که می رسن، آستین هاشون را بالا می زنن و صدای ضالینوشون تا آن سر محراب شنیده میشه، اما وقتی که به خلوت می‌رسن و یه جای تاریک گیر می آرن چیزی از محرمات کم نمی زارن، حالا کاری به عمل روز و معامله ها و حقه بازی ها و سر مردم کلاه گذاشتن هاشون نداریم و باز لحنی پر از احساس این شعر را خواند که:

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می کنند
چون به خلوت می رسند آن کار دیگر می کنند

و خودش هر هر خندید و سرش را جنباند و گفت: انگار این شاعر بیچاره هم دردمار و داشته.

و گویا با این حرف ها احساس سبکی و آرامشی به او دست داد، بیچاره دق دلش را سرزنش در آورد و هر چیزی که توی دلش بود و نمی توانست به دیگران بگوید به فاطمه گفت و بعد تارش را برداشت و در گوشه ای از اتاق خلوت گزید و دل و تارش با هم تنها گذاشت.

یکی دو ساعت دیگر وقت نهار که شد زن طبق معمول، طبقی از نان و پنیر و سبزی را جلو مرد گذاشت، استادفضل الله که گویا هنوز ته دلش حرفی باقی مانده بود حرف را کش داد و گفت: زن به این حرف ها گوش نده، دلت با خدا باشه . ما برا رضای خدا دل مردمو شاد می کنیم و این شعر را می خواند که :

عبادت به جزء خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

و گفت: تو غره بدان مشو که گرمی نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آن را

هنوز استاد شعر را کامل نخوانده بود که ، فاطمه زن استاد چشمانش را بور کرد و سر گرمه هایش را در هم کشید و گفت: حالا ما یه چیزی گفتیم، تو هم ول کن نیستی ، ها.

مرد جواب داد که: آخه از دست این حرف ها خیلی دلم پره، زورم به مردم نمی‌رسید، تلافیشو سر تو در می آرم.

فاطمه پس لحظه ای تامل گفت : اوسا، راست می گی ها، ای صادق یه چیز دیگه اس بیشتر از این حرف هاس، انگار یه جور دیگه اس.

اما این بار استاد فضل الله قضیه را پیچاند و گفت: حالا او هر چی می خواد باشه، کو تا فردا، فعلا که او پسر اس فرضی مطربه و این جوری که من دنیا را می بینم حتما بایستی او هم شغل باباش را یادبگیره و میراث منو بخوره و میراث منم غیر از ای تار و ای کمونچه چیز دیگه ای نیس. و بعد لقمه ای از نان و پنیر را به هم پیچاند و گفت: ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم و همین که خواست بقیه شعر را بخواند زنش گفت: بابا تو هم امروز شاعر شدی، غذا تو بخور و تمومش کن و با خنده ادامه داد که : غذا از دهنت می افته، ها...

آغاز راه

با گذشت روزها و سال ها صادق قد می کشید و بزرگ و برومند می شد با هنرساز انس گرفته بود و در کنار آن هم به تعمیر سماور و پریموس و کار چراغ زنبوری می پرداخت. در شانزده یا هفده سالگی بود که غمی شیرین بر دل آئینه وارش سایه افکنده بود. غمی که از سر زندگی و نشاط جوانیش می کاست و مادرش این قضیه را خوب فهمیده بود اما به خودش تلقین می کرد که این اندوه ها اثرات جوانی است و حالتی زودگذر است . صادق جوان بیشتر وقت‌ها ساز پدرش را بر می داشت و گوشه زیرزمین یا روی پشت بام جای خلوت و آرامی را پیدا می کرد و آرام آرام برای دلش ساز می زد. نوای سازش حزن داشت و انگار قصه یک درد و غمی را بازگو می کرد و بارها پیش می آمد که چشمان نگران مادر نظاره گر غلطیدن چند قطره مروارید اشک روی گونه‌های جوانش بود. و این قطرات اشک مثل طوفانی دل مادر را فروریخته بود. یک روز مادر پای سفره دل بچه اش نشست و او را نصیحت کرد که : پسرم من و بابات از ساز و موسیقی خیری ندیدیم. تو دیگه مادر، از این کار دست بردار و دور این کار را خط بکش، دنبال یه کاری بیفت که آب داشته باشه نون و آبرو داشته باشه . صادق به مادرش جواب داد : مادر تو راست میگی، خودم هم می‌دونم که توی ساز و موسیقی نون و آب بدتر از همه آبرو نیس، اما من از ساز یه چیز دیگه می خوام ،انگار یه چیزی توی دلمه که آروم و قرارمو بریده و هیچ چیز دیگه غیر از ساز نمی تونه اونو آروم کنه ، و بعد ادامه داد و گفت: مادر ، من اگر ساز توی دستم می گیرم نه به خاطر پول ونون و آبه، من فقط برا دلم ساز می زنم. آخه مادر، تو که از حال دل من خبر نداری، بعد زیر لب زمزمه کرد و گفت: در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

و مادر با شنیدن این حرف ها ستون های دلش لرزید و اشك در دریچه چشمانش حلقه زد.

به بهانه سالروز کودتای ننگین علیه دولت مصدق(۲۸ مرداد)

دکتر محمد مصدق و نهضت ملی شدن صنعت نفت

قسمت پنجم (پایان)

گردآورنده :معصومه دیهیم - کارشناس ارشد علوم سیاسی

همه می دانند که سلسله پهلوی مخلوق سیاست انگلیس است ،چون تا سوم اسفند ۱۲۹۹ غیر از عده ای محدود کسی حتی نام رضا خان را هم نشنیده بود و بعد از سوم اسفند که تلگرافی از او به شیراز رسید هر کس از دیگری سؤال می کرد و می پرسید این کی است ، کجا بوده ، که حالا اینطور تلگراف می کند ، بدیهی است شخصی که با وسایل غیر ملی وارد کار شود ،نمی تواند از ملت انتظار پشتیبانی داشته باشد . به همین جهات هم رضا شاه و هم محمد رضا شاه هر کدام بین دو محظور قرار گرفتند . اگر می خواستند با یک عده وطن پرست مدارا کنند از انجام وظیفه در مقابل استعمار باز می ماندند و چنانچه با این عده به سختی و خشونت عمل می کردند دیگر برای این سلسله حیثیتی باقی نمی ماند تا بتوانند به کار ادامه دهند . این بود که هر کس ابراز احساساتی می کرد یا انتقادی از اعمال شاه می نمود وصله عضویت "حزب توده" را می چسبانیدند و او را به اشد مجازات محکوم می کردند . تبعید و قتل آیت الله مدرس و فرخی و .... در زندان که نتوانستند آنان را متهم به مرام کمونیستی بکنند یک دلیل بارز و مسلمی است بر صدق این صحبت و تا صفحات تاریخ باقی است خواهند گفت آنها را برای چه در زندان از بین بردند . (ص ۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴)

دکتر مصدق راهی در پیش گرفت که سرانجام به حبس ۳ ساله در ۷۳ سالگی و ۱۰ سال تبعید به یک قلعه متروک در احمد آباد، در ایام کهولت منجر شد . آن بود که وی در پی اصلاح سلطنت و احیای مشروطیت بود ، مصدق می گوید : مشروطیت پس از تاج گذاری رضا شاه یکسره نابود شده بود، در استبداد شاه هرچه می خواست انجام می داد و مشروطه آمد که شاه نتواند هرچه می خواهد بکند و اگر چنین باشد که حکومت مشروطه نیست و مجلس لازم نیست ، من خدا را به شهادت می گیرم که هیچ دقت نظری برای برانداختن سلسله پهلوی نداشتم ولی معتقدم که محمدرضا پهلوی باید طبق مقررات قانون اساسی سلطنت کند - و اگر با کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ مخالف بودم ، چون می دانستم که به دستورات سیاست خارجی انگلیس صورت گرفته و در آن زمان رضا شاه شهرتی نداشتند که من با ایشان مخالفت کرده باشم. (مصدق ، ۱۳۷۹، ۳۷۵)

دکتر مصدق حکومت فردی و استبدادی محمدرضا شاه رابه این علت نفی می کرد چون بهترین وسیله برای نیل استعمار و بیگانگان به اهدافشان چنین حکومتی می دانست .

هر فرد خیرخواه و بی غرض نمی تواند منکر این اصل بشود که یک فرد هر که و هر چه باشد نمی تواند همه کاری بکند که دچار اشتباه و خطا نشود ،خصوصاً در کشورهایی که بیگانگان هر یک به نوبت و بر حسب مقتضیات در امور دخالت می کنند و به نفع خود اعمال نفوذ می نمایند . یک فرد هر قدر با عقیده و ایمان باشد نمی تواند همیشه با خواسته های آنها موافقت نکند . تشکیل دولت دیکتاتوری محمد رضا پهلوی هم که چند سال به معرض آزمایش قرار گرفت ثابت نمود که بهترین وسیله برای پیشرفت سیاست بیگانگان در این قبیل کشورها حکومت فردی است ، چون که با یک نفر همه چیز را می توانند در میان بگذارند و او را هم طوری اداره نمایند که هر وقت خواست کمترین تمردی بکند به یکی از جزایر اقیانوس تبعیدش کنند . (مصدق، ۱۳۷۹، ۲۶۱)

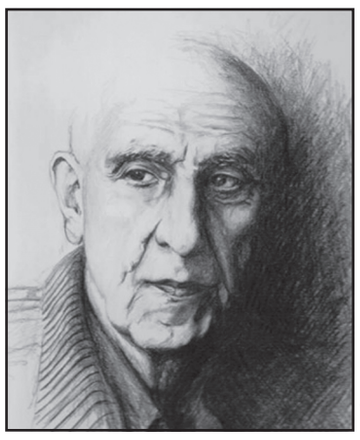

دکتر مصدق می گفت : " رئیس هر کشور باید افکار عموم را محترم بشمارد تا بتواند منافع ملت را در مقابل بیگانگان حفظ نماید و روشی غیر از این سبب می شود که پادشاه به یکی از دول بیگانه سر بسپارد تا بتواند بر یک ملت مرده سلطنت نماید " . (همان، ص ۲۰۲)

بزرگترین معایب حکومت فردی و استبدادی ، را بی اهمیت دانستن آرا و نظرات عمومی می دانست دکتر مصدق : " بدیهی است وقتی اعلیحضرت همایون شاهنشاه رأی یک ملتی را به پشیزی ارزش نمی دهد باید عللی هم برای خدشه دار کردن انتخابات بیان فرمایند و بدین طریق متوسل به عذری شوند که بدتر از گناه است ... این عمل گذشته از اینکه برخلاف قانون اساسی است که با استناد همان قانون ، شاهنشاه در کشور "سلطنت" می کنند ، توهین بزرگی است به ملت و سدی است در راه کسانی که می خواهند از طریق خدمت به وطن به جاه و مقامی برسند . و در راه سعادت ملت از همه چیز خود بگذرند . (همان، ص ۲۰۴)

منابع:

- **نفت از آغاز به امروز**
- **مسایل سیاسی و اقتصادی نفت ایران**
- **عصر بی خبری تا تاریخ امتیازات در ایران**
- **طلای سیاه بلای ایران**
- **مسایل سیاسی و اقتصادی نفت ایران**
- **نفت ایران**
- **خاطرات سیاسی سرآرتورهاردنیگ**
- **طلای سیاه بلای ایران**
- **مصدق و نفت**
- **خاطرات مصدق**

مومن مسخ شده...!

☑منوچهر حبیبی

قریب به یک میلیارد و چند صد میلیون مسلمان با مذاهب مختلف دین اسلام در جاهای زمین زندگی می کنند با نام های متفاوت اما معتقد و مومن به یکتایی پروردگار و با عشق به پیامبر و به جا آوردن احکام و فریضه های دینی هر یک تلاش می کنند تا بنده‌ای رستگار شوند و در این رهگذر ماه رمضان یک نقطه اشتراک و همبستگی ما مسلمانان است که با شروع آن بسیاری از مردم به روزه‌داری می پردازند و حال و هوای دیگری به زندگی شان می بخشند .

هر چند که ماه رمضان یکی از ماه های مقدس است و در آن ماه ، جنگ و خونریزی حرام است اما امان از مسلمان های مسخ شده، مومن هایی که دستور خدا را بابت مریدی بندگان او نادیده می گیرند و اصل را ناخواسته فدای فرع می کنند.

اگر نگاهی به رویدادهای ماه رمضان امسال در کشورهای مختلف مسلمان بیندازیم متوجه می شویم که خودخواهی، جاه طلبی و حرص و آز پست و نظام و حکومت باعث شد تا باز در این ماه ، خون بی گناهان بر زمین ریخته شود و بسیاری داغدار و عزادار گردند. تصور اینکه در این ماه و در نقاطی که گرما ی طاقت فرسایی است عده ای از روزه داران خون شان ریخته شد بسیار هولناک و دردناک بود.

شاید اوج این فجایع در لیبی بود که مردم برای رسیدن به آزادی با زبان روزه به جنگ با مزدوران می پرداختند ولی قصه تلخ عده‌ای که در زندان و سیاه چال‌ها در تاریکی و سکوت و گاهی هم با تحمل درد و شکنجه به وظیفه خود عمل می کنند واقعیتی انکار ناپذیر است که ماه رمضان آغاز و پایانی یکسان برای بسیاری ازمسلمانان نداشت . عده ای نه تنها ماه را به آخر نرساندند که روزی از طلوع و سپیده دم را به غروب نرساندند و قربانی شدند. بی گناه بی گناه، بی پناه بی پناه، بی خبر بی خبر، تنها به هدف کور عده ای مومن مسخ شده تبدیل شده بودند .

تفاوت نمی کرد که در کوچه و یا خیابان ،در مسجد یا بازار، در خانه یا محل کارشان بودند باید کشته می شدند باید قطعه قطعه می شدند باید می‌سوختند باید تشنه و گرسنه جان می دادند به اندازه ای که عده ای حضورشان را به رخ می کشیدند کجا عراق، افغانستان، پاکستان، لیبی ، سوریه ، یمن و هر جا که جنگ ، جنگ قدرت بود هر جا که مردم به ستوه آمده اند هر جا که عده ای مرید شیطان شده بودند چشمان شان کور شده بود .

همان هایی که خودشان را فدای اعتقاداتشان می کردند اما بازی خورده ای بیش نبودند. آنهایی که کمربند انتحاری به خودشان می بستند و با خودروی بمب گذاری شده در میان جمعیت می رفتند بدون آن که شناختی از قربانیان داشته باشند. تنها باید خون می‌ریختند، باید انتقام می گرفتند از مسلمانانی که بسیاری در این خونخواهی‌ها دخیل نبودند و در این مصیبت‌ها و برادر کشی ها نقشی نداشتند. آن زمانی که به نام رهایی دیار و کشور به جان خارجی ها می افتادند اگر میدان جنگی بود شاید به توان به عنوان مبارز و آزادیخواه از آنان نام برد آن زمانی که برای بیرون راندن اشغالگران دست به اسلحه می بردند شاید می شد از آنان به نام مبارز و فدایی یاد کرد ، اما امروز که هم وطن ، هم کیش ، هم دین و مذهب خودشان را هدف می گیرند نامش چیست؟ امروز که برادران و خواهران دینی خودشان را هدف می گیرند نام شان چیست؟ فدایی و مبارز کی و چی هستند؟ آیا به رستگاری می رسند وقتی روزه داران را هدف می‌گرفتند، وقتی مسلمانان را هدف می‌گرفتند، حتی اگر هم مذهب آنان هم نبودند آیا به خدای یکتا و رسولش گواهی و شهادت نداده اند که آنان را در خونشان می‌غلطانند؟ به راستی عشق و اعتقاد به کی و چی دارند که این چنین با مردم روزه دار کردند.

درد و مصیبت بدتر از این هم هست که برخی از این قاتلین خود روزه دار بوده باشند! سحرگاه بیدار شده باشند نیت بندگی خدا کرده باشند به قصد قربت به خدا نماز خوانده باشند و آنگاه به جان مردم روزه دار افتاده باشند!؟ به راستی چرا این چنین با مسلمانان کرده اند که عده‌ای چنان بر باورهای مسخ شده پافشاری می کنند که ریختن خون مسلمانان روزه دار را رهایی و رستگاری می پندارند . شرم از خانه خدا نمی کنند، شرم از صف نمازگزاران نمی کنند، شرم از دست های رو به خدا نمی کنند، شرم از کتاب خدا نمی کنند فقط به آنچه و آن کسی که آنان را گمراه کرده اند می‌اندیشند.

به قصد گرفتن جان پا به هر کوی و برزن می گذارند تا بکشند، تا نابود کنند، تا عزادار کنند، حتی اگر به هلاکت برسند عده ای بگویند که مسلمانان شیفته و عاشق و راستین بوده اند!! کی باید به آنان افتخار کند آن که مکتب و اعتقادش خونریزی است؟ آن که فرمان خدایش را فدای فرامین نفس می کند؟ آن که فرمانبردار بنده می شود؟ به راستی ذره ای تعقل و تفکر هم نمی کنند چرا که همه چیز در آنان کشته شده؛ انسانیت، معنویت ، گذشت ، نوع دوستی، کرامت انسانی، وجدان ، اعتقاد و از همه مهمتر مسلمانی !چرا که اگر ذره‌ای بر این باور بودند که مسلمانند اولین احساس وظیفه شان بر این باور بود که مسلمان بی گناه، بی دفاع، بی سلاح و روزه دار را این چنین با شقاوت تمام به خاک و خون نمی کشیدند.

پس مومنان مسخ شده که خدای سبحان ، رحمان و رحیم را فدای باورهای شیطانی خویش می کنند آن چنان گم شده اند که به این سادگی چشمشان به حقایق روشن نخواهد شد و همیشه آن کاری را می کنند که به تباهی و نیستی و خونریزی می انجامد و این ماه رمضان هم چون دیگر ماه های سال بدون در نظر گرفتن قداستش با خون ریزی و قتل و جنایت، رعب و وحشت به پایان آمد اما از سبوعیت و درنده خویی شان همین بس که روز عید سعید فطر در صف ایستادند، اما کشتند و وانمود کردند که معتقدند گرچه نه خدا و پیامبرش را می شناسند نه مساجد و تکایا و نه عتبات عالیات و نه شیعه و سنی برایشان تفاوتی دارد !

همه ی گفته هایشان همه ی ادعاهایشان جز عوام فریبی، جز مکر و حیله ،جز خود خواهی و خودپرستی نبوده و نیست آنان مومنان مسخ شده اند، آنان مسخ قدرت، حکومت و ... هستند آنان بدترین دشمنان انسانیت و یکتاپرستی‌اند.

خوشبختی چیست؟

☑آوا رضایی

واژه خوشبختی آن چیزی است که برای اشخاص اتفاق می افتد و احساس می کنند . خوشبختی بر خاسته از شیوه زندگی شماست و اکتسابی است که از روی خودآگاهی و هوشیاری لحظه لحظه های آن را حس می کنید و اگر انسان به خوشبختی های کوچک یا لذت و خوشحالی های کوچک که دست می دهد پی نبرد هرگز نمی تواند خوشبختی های بیشتر و بزرگتر را حس کند. ببینید کودکان در زمان حال زندگی می کنند و از توجه افراد، رنگ ها، بازی با آنها لذت می برند و برای خودشان لحظه های نابی را خلق می کنند. آنان جاری و ساعی هستند و در لحظه ی اکنون به سر می برند . خانم‌ها، آقایان گذشته ها گذشته و فردا هم که نیامده پس به گفته شاعر:

دی رفت و به انتظار فردا منشین دریاب که حاصل حیات امروز است

همه ما به دنبال آرامش و خوشبختی هستیم ولی کمتر احساسش می کنیم. اگر از شما بپرسند چه چیزی شما را خوشحال می کند ؟ یا چه لحظه هایی خوشبخت هستید ؟ چه جوابی می دهید . آیا خوشحالی را شناخته اید و درک کرده اید؟ عنایت فرمایید انسان ها در هر آنچه که مهارت دارند انتخاب می کنند راضی و خشنودند شاید کسانی باشند که به دنبال خوشبختی زیاد تلاش می کنند و هرگز آن را حس نمی کنند زیرا خوشحالی حالتی ثابت نیست که به آن در آئیم ، بلکه لحظه یا لحظه هایی است که بعضی از ما انسان ها آن را درک کرده و کاملا حس می کنیم.

شاید اگر لحظه ها و ثانیه ها و دقیقه های واقعا خوشحالی را کنار هم قرار دهید در مدت طول عمرتان بیش از چند ساعت برای بعضی‌ها یا چندین ساعت نباشد و برای بعضی افراد چندین روز باشد. سعی کنید در دفتر زندگیتان صفحاتی برای لحظه های خوشحالی باز کنید و هر چه این صفحات بیشتر باشد شما بیشتر از لحظه های اکنونِ خوشحالی استفاده کرده‌اید.

اینجا شیراز است

مردمانش همه سرمست می وحدت و عشق!

☑سید محی الدین حسینی ارسنجانی

شوق آفرینش شهری است این شیراز؛ قرنهاست مایه افتخار بشریت ساکن به این سرزمین است . مردمانی پاک و نجیب و همه سرمست می وحدت و عشق . اینجا شیراز قبله گاه اهل نظر، مامن و ماوای صاحبنظران و شهر امامزادگان شریف خفته در آن خاک پر ز گوهر است. شیراز به تنهایی نماینده بلا منازع تاریخ و فرهنگ قوم عظیم و کهن ایران و میراث معنوی اسلام و مسلمین است. شهر عارفان نامی وادیبان با شهرت جهانی ، شهر حافظ و سعدی شهر ملاصدرا شهر دین و مذهب شهر ایثار و شهادت شهر گل های خوشبو شهر عالمان و فقیهان و اندیشمندان شهره در عالم انسانی است . شیراز شهر زیبایی و منزلگاه مردان و زنان آسمانی شهری به رنگ بهاران است. آری شیراز شهر صدق و صفا ، شهر مهر و وفا، چشمه سار و بقاء، جلوه گاه جلال، شهر دل آشنا، خانه اولیا، گنج پر کیمیا، شهر مهمانسرا و بی نیاز هر تعریف و ثناست. مدفن اولیا ، گلشن راز و نیاز، شهر سبزی و گل، شهر اشعار ناب، شهر نشریات پاک، شهر تاریخ کهن، شهر فرهنگ و ادب، شهر ماهرویان است. شیراز، شهرسر داران است . شهر دوران و شهید محراب ، شهر سادات جلیل القدر است. شهر میرزای بزرگ شهر سید نورالدین ، شهر پیروزی و یک شهر پر از مهر و صفاست. شهر قرآنی و شهری که پر از ذکر و دعاست. آری اینجا شیراز بهترین شهر خداست!